

به هیچکدام از پرسش‌ها پاسخ بدهد، تفاوتی نمی‌کرد که چگونه سوالش را مطرح کند. احساس کرد که به خواب رفته، و در خواب دید که دست در دست دینا، با هم راه می‌روند و او گفت:

«دینا، حالا راستش را به من بگو: آیا تا بحال خفاش خوردی؟»

ناگهان روی کپه‌ای از برگهای خشک افتاد، و سقوط به پایان رسید. هیچ صدمه‌ای به آلیس وارد نیامد، و لحظه‌ای بعد بلند شد و ایستاد: نگاهی به بالای سر انداخت، کاملاً تاریک بود. در برابر خودش گذرگاه دیگری مشاهده نمود و خرگوش سپیدرنگ باز هم دیده شد که با سرعت می‌رفت. نباید فرصت را از دست داد:

آلیس هم به سرعت باد حرکت کرد، و لحظه‌ای بعد شنید که صدائی گفت:

«اوه گوش‌ها و شقیقه‌های من، خیلی دیر شده!» آلیس کاملاً در پشت سر خرگوش حرکت می‌کرد، اما با رسیدن به قسمتی که انحرافی در مسیر بوجود می‌آورد، ناگهان خرگوش ناپدید شد و آلیس در برابر خود، سالن دراز و کم‌ارتفاعی را دید که روشنائی آن از طریق تعدادی چراغ‌های آویخته از سقف تأمین می‌شد.

در اطراف سالن درهائی وجود داشت که همه آنها بسته بودند. آلیس هر کدام از درها را یکی یکی امتحان کرد، ولی هیچکدام باز نشدند و با

حالت محزونی به وسط سالن بازگشت و نگران بود که چگونه باید خارج شود.



يك ميز كوچك سه‌پایه نظرش را جلب کرد که همه قسمت‌های آن از شیشه ساخته شده بود. آلیس به ميز نزديك شد، هیچ چیز بجز يك عدد کلید كوچك طلائی روی ميز نبود. اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که ممکن است کلید به یکی از درهای سالن تعلق داشته باشد، ولی افسوس! قفل‌های درها همگی بزرگ بودند و آن کلید خیلی كوچك بود، بنابراین امکان گشودن آنها بوسیله آن کلید كوچك وجود نداشت. باز هم در سالن به کنجکاوی پرداخت و این بار، پرده کوتاهی را دید که قبلاً ندیده بود. پشت پرده، يك دريچه، به ارتفاع پانزده اینچ قرار داشت: کلید را در قفل كوچك انداخت و با حیرت فراوان مشاهده نمود که به آن تعلق داشت. آلیس آن دريچه را گشود و راهرو کوچکی نمایان شد که بزرگتر از حفره

